

رستاخیز...



گزیده ای از کتاب : صدای خرد جاودانه

جبران خلیل جبران

مترجم : فروغ طاعتی

تصویر : اودیون رودون

رستاخیز...

دیروز، محبوب من، تقریباً در جهان تنها بودم... و تنهائیم به همان اندازه سنگدل و بیرحم بود که مرگ... مثل گلی روئیده در سایه تاریک صخره ای عظیم، بی خبر از زندگی، و زندگی بی خبر از او...

ولی امروز، "جان"م هشیار و بیدار است... و ترا در کنار خود می بینم... بیدار شدم برای پیوستن به تو... در مقابله زانو زده و سر فرود می آورم.

دیروز، جانِ جانان، نوازش نسیم بازیگوش، وحشی و سخت می نمود... اشعه تابان خورشید ناچیز و بی رمق جلوه می کرد... ابری از مه چهره زمین را پوشانده و امواج اقیانوس صدائی چون غرّش طوفان به گوش می رساندند...

به دور و برم نگاه می کردم، ولی چیزی جز "من" رنجور و نالان نمی دیدم... و اشباح سیاه ظلمت که برمی خاستند و همچو لاشخوران حریص در اطرافم بر زمین می نشستند...

ولی امروز طبیعت غرق در نور است، غرّش امواج، خاموش و مه ناپدید گشته است... به هر جا که می نگرم، اسرار زندگی را می بینم که نقاب از چهره بر می گیرند...

دیروز، کلمه ای خاموش بودم در قلب شب... و امروز، آوازی بر لبان زمان...

و تمامی این ماجرا در یک لحظه بوقوع پیوست... با یک نگاه شکل گرفت... با یک کلمه، یک نفس و یک بوسه...

این لحظه، محبوب من، سوزش گذشته "جانم" را با امیدهای دور دست قلبم در آمیخت... و مثل گل سفیدی در روشنائی روز، یکباره از آغوش زمین بیرون جهید...

این لحظه در زندگی من بسان تولد مسیح بود در زندگی بشر... سرشار از نیکی و عشق...

روشنائی را جایگزین ظلمت، اندوه را تبدیل به نشاط، و یأس را به نیکبختی مبدل نموده بود...

جانِ جانان، آتش عشق با چهره های گوناگون از آسمان بزیر می آید، ولی جای پای او بر جهان و انسانها یگانه است...

شعله کوچکی که قلب انسان را منور می سازد، مانند همان مشعل نورانی و سوزانی ست که برای روشن نمودن جاده بشریت، از آسمان بسوی زمین در حرکت است...

چرا که فقط "جان" یگانه، بشریت را در خود جای داده و تمامی امیدها و عواطف و احساساتش را در بر میگیرد...

یهودیان، محبوب من، در انتظار "مسیح"ی بودند که به آنها وعده داده شده بود... که می بایستی از بردگی نجاتشان می داد...

و "جان" بزرگ و یگانه جهان درک نمود که دیگر ستایش "ژوپیتز" خدای خدایان و "می نرو" خدای خرد و هوش رومیان، باطل و بیهوده است... که این شراب، دیگر قادر به فرو نشاندن عطش قلب تشنه انسانها نیست...

چرا که ملتها، در اعماق قلبشان، حتی اگر خود نیز درک نمی کردند، تشنه و گرسنه آموزشی والا بودند...

آموزشی در آنسوی تصوّر ما، و در عین حال در دسترس هر آنکس که پا بر روی زمین دارد...

آنها در جستجوی آزادی روان و سرشت و اندیشه ای بودند برای آموختن از ورای آن... که چگونه می توان با "دیگری" از تالو خورشید و عجایب و شگفتی های زندگی شاد و خرسند گشت...

چرا که فقط این آزادی پُربهاست که قادر به نزدیک نمودن انسان و "ناپیدا" ست...

محبوب من، این تصاویر، نمایانگر چهره بیست قرن پیش زندگی ست... زمانی که هوسهای دل به دور "دیدنی" ها سرگردان بودند...

آنزمان که "پان" خدای جنگل، قلب شبانها را از وحشت می لرزاند... و "بال" خدای خورشید، با دستان بیرحم کشیشان به آزار جانهای درمانده و انسانهای ساده و افتاده می پرداخت...

و در یک شب، یک ساعت، یک لحظه، لبهای سرشت و اندیشه برای بر زبان راندن کلمه مقدّس "زندگی" نیمه باز گشت...

و این نام در "کودک"ی مجسم شد... کودکی خوابیده بر زانوان مادری بکر، در اصطبل که شبانها در آن، شبها، از گله خود برای در امان بودن از حیوانات وحشی، حفاظت می کردند و شگفت زده به کودک غنوده در آخور می نگریستند...

"شاه کودک" قنّاق شده در لباسهای کهنه و فرسوده مادر، بر سریر قلبهای رنجدیده و غمگین و جانهای گرسنه نشست، و با افتادگی و فروتنی، چوگان قدرت را برای سپردن به چوپان نگهدار گله، از دستان "ژوپیتز" بیرون کشید...

از "می نرو" خرد را برگرفت و در قلب ماهیگیر بینوائی گذاشت که در حال رفو کردن تورش بود...

از "آپولون" خدا و مظهر زیبایی مرد در نزد یونانیان، شادی جدا شده از اندوهش را برداشته و به فقیر درمانده ای سپرد که با قلب شکسته در کنار جاّه ایستاده بود...

از "ونوس" زیبایی اش را ربود و آنرا در "جان" محروم زنی نهاد که در مقابل شکنجه گر خود می لرزید...

"باآل" خدای خورشید را از تخت پادشاهی بزیر آورده و دهقان زحمتکشی را بر جای او نشانند... کشاورزی که بذر می پاشید... خستگی ناپذیر و با مشقت زمین را شخم زده و آماده می نمود.

محبوب من ، آیا دیروز "جان" من ، مانند قوم بنی اسرائیل نبود؟... آیا در سکوت شب در انتظار ناجی خود نبودم تا از زنجیرهای درد زمان نجاتم دهد؟... آیا تشنگی و گرسنگی روح من ، همان آزمون سخت ملتها در گذشته های دور نبود ؟... گام برداشتن من در جاده زندگی، مثل قدمهای هراسان کودک گمشده ای در بیشه زارهای وحشی نبود؟... آیا زندگی من مثل دانه ای افتاده بر روی سنگ نبود ؟ که هیچ پرنده ای برای جستش نمی آمد ؟ و هیچ عاملی برای بیرون کشیدن زندگی ، آنرا نمی شکافت ؟...

همه اینها، محبوب من ، تصاویری از چهره دیروز بود... زمانیکه رویاهایم در ظلمت بر زمین نشسته و از نزدیک شدن به روز می هراسیدند...

همه اینها زمانی رخ داد که اندوه در حال شکافتن قلبم بود و امید در تلاش برای تسکینش ...

در یک شب، یک ساعت، یک لحظه، سرشت پاک از میان دایره نور ملکوت بزیر آمده و در چشمانم نگریست... و از این نگاه عشق متولد شد... و پناهگاهش را در قلب من یافت...

عشق، پوشیده با ردای احساسم، اندوه را به نشاط، یأس را به امید و شادمانی، و تنهایی را به بهشت تبدیل نمود...

عشق، این شهریار بزرگ، زندگی را به وجود مُرده ام و نور را به چشمان کورم باز گرداند... چشمانی نابینا شده از اشک... وجودم را از مهلکه یأس بیرون کشیده و به سرزمین امید روانه ام نمود... چرا که روزهایم همانند شب بودند، محبوب من....

ولی حال بنگر ! سپیده دم فرا رسیده است؛ بزودی خورشید بر خواهد خاست...

نفس "کودک شاه" با فلک در آمیخته و لبریزش نموده است... زندگی سرشار از سیه بختی دیروز ، امروز لبریز از نشاط است...

چرا که "کودک شاه" مرا در بر گرفته و جانم را سخت در آغوش می فشارد...

گزیده ای از کتاب : صدای خرد جاودانه

جبران خلیل جبران

مترجم : فروغ طاعنی

تصویر : اودیون رودون